

شب روشن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۰۶/۲۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.14.2.0](https://doi.org/10.27835480.1402.3.14.2.0)

بود. صدای آشنای عیوض رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

«خب ایرج، حرف آخرت چیه؟ شب جمعه اول ماه
بیایم برای انارگل؟ می‌دانی که امیر پسر بدی نیست،
دستش تنگه، والا... این روزا... دست کسی که تنگ
نیست!»

پیر مرد نگاهی به چشم‌های درشت ورقلمبده‌ی عیوض
انداخت و گفت: «حرف تنگدستی نیست، انارگل باید
خودش، امیر را بخواهد که... صدایش را در دلش
انداخت و گفت که نمی‌خواهد»

عیوض نارضایتی ایرج را بار دیگر از رفتارش فهمید؛
برافروخته صدایش را بلند کرد. همه‌ی نگاه‌ها متوجه‌اش
شد که گفت: «به عورتینه رو داده‌ای که بگوید:
نمی‌خواهم!» سپس جای پاهایش را با هم عوض کرد
و این بار پای چپش را به زیر رانش سُر داد و پای راستش
را دراز کرد و گفت: «عقل و اختیارت را بدست یک بچه
جل داده‌ای!»

«مرد! احترامت سر جا اما حرمت دخترم را نگه دار!
هنوز عروس تو نشده که اختیار می‌کنی و هر چه از دهانت
در می‌آید می‌گویی!»

«خوب هم اختیار می‌کنم! حرف زده‌ایم، شیرینی



مریم روشنی راد*

پیران آفتاب نشین، داخل تنها قهوه‌خانه‌ی بیشه در
همسایه‌گی تک چنارپیرسبز، سیبل در سیبل نشسته
بودند. ایرج گیوه‌هایش را کند و روی تخت چوبی نشست
و به پشتی کهنه‌ی ماشینی تکیه داد که صدای مقوای
شکسته‌اش گوشش را آزد. شاگرد قهوه‌چی که لُنگ
سرخ چرکی به گردنش آویخته بود، چای را پیش روی
مرد گذاشت. پیرمرد از این جوان که مرتب مُفش را بالا
می‌کشید بدش می‌آمد. اصلاً دلش نمی‌خواست از دست
او چای بخورد. اما پیغام پشت پیغام، او را به آن‌جا کشانده

* faslebaharmrr@gmail.com

آن چه که آزارش می داد به زیر پایش می فرستاد و از رویش رد می شد.

دختر تازه رس برای پدرش بلغور شیر بار گذاشته بود. بوی خوشش مطبخ را رد کرده بود. پیر مرد جان گرفته بود و ته دلش خوشحال بود. اما نه برای بلغور شیر که برای دخترکی بود که دلش به زندگی گرم اگرچه به امیر سرد بود.

دختر ظریف ابرو سیاه چشم پسته ای، سفید پوست نبود اما رنگ رخس آمیخته به رنگ مهتاب بود و از جوانی می درخشید. مرگ مادر روحش را می آزد اما میل به زندگی صورتش را به درخشش وا می داشت.

مرد، رو به دختر گفت:

«بابا، آخرش که چه؟ چه باید بکنیم؟» انارگل با ملاقه ی مسی بلغور شیر را در کاسه سفالین کشید و سر سفره گذاشت. به همراه نان های نازک و خشک سبزی و گل کاجیره زده. مرد چند تکه نان تیلیت کرد و گفت: «من جوابگوی خیلی ها باید باشم وقتش است حرف آخرت را بزنی دیگر بیشتر از این نمی توانم عیوض را سر بدوانم!» انارگل نمکدان را از روی رف برداشت و سر سفره گذاشت. زبان در دهانش نمی چرخید. امیر را دوست نداشت اما از گفتنش شانه خالی می کرد. سردی رفتارش آنقدر بود که پیر مرد برای چندمین بار بفهمد در دل دختر چه می گذرد. دختر اما حرف را از دل کند و بر زبانش گذاشت و گفت:

«باباجان من شوی نمی خواهم! نمی گذارم تنها و بی کس ته خانه باشی! اگر مادرم زنده بود یک چیزی. تورا یتیم وار نمی گذارم بروم!» پیر مرد خنده اش را پنهانی فرو خورد و گفت:

«آخرش که چه؟ پنداری همیشه خواستگار در این خانه را از پاشنه در می آورد! الان ناز داری، خواهان داری

خورده ایم آن هم از دو سال پیش، قبل فوت آن خدا بیامرز، از وقتی که او رفت دخترت ادا در می آورد، تو هم

گوشت را چسبانده ای به دهان دخترت، هر روز یک چیز می گویی.»

پیر مرد به چشم های عیوض که درشت تر شده بود نگاهی انداخت اما او را لایق جواب ندید.

سکوت چند لحظه ای، باعث شد صدای قل قل سماور و هورت کشیدن چای داغ با نعلبکی های لب پر و بالا کشیدن دماغ و تک سرفه ها بیشتر به گوش برسد.

پیر مرد برخاست که برود صدای عیوض را از پشت سرش شنید که گفت: «آخرش هم تو هم دخترت ما را سنگ روی یخ می کنی!»

پیر مرد راهش را به طرف مزرعه اش کج کرد. ده من زمین به پشوانه ی پنج فنجان آب چشم انداز نسبتاً خوبی برایش داشت. روزنه ی امید بود برای روزهای افتادگی، آینده بود برای انارگل. دیدن نهال ها که دو سه سال دیگر به ثمر می نشست، دلش را غنج می انداخت و تلخی حرف های عیوض را می شست و می برد. ایرج این بار آقایانه آمده بود، نه بیلی بر دوش داشت و نه پاچه های شلوارش را داخل جوراب هایش داده بود.

سیاهی یک نفر از دور پیدا شد، دستش را سایه بان چشمانش کرد؛ امیر پسر عیوض بود که از سرایشی کوره راه بالا آمده بود، خاک آلوده و سرخ. پیر مرد نه می توانست برگردد و نه حوصله ی روبرو شدن با جوان را داشت.

امیر در سلام گفتن دست پیش گرفت و پیر مرد را به علیک وا داشت. اما مرد مهلت حرف دیگر را نداد و راهش را کشید و رفت و امیر را حیران پشت سر گذاشت.

مردم از صحرا برمی گشتند و او تازه به صحرا می رفت! و در این رفتن به قدم هایش شتاب بیشتری داد. گویی هر

مادرش را هم بشویم ... هر هفته به حمام ببرم و پر و پایش را بسابم! اما من امیر را نمی‌خواهم، پدر و برادرانش را نمی‌خواهم!

روزی که شیرینی انارگل را خوردند برادرزاده‌ی عیوض هم از شهر آمده بود. در خم کوچه‌ی باریک خسرو را دید.

قد بلند و خوش رخت و لباس بود، دلش آنی پرواز کرده بود. با خودش گفت پسر شهری کجا، انارگل روستایی کجا! اما زود به هوس کودکانه‌اش پی برد. او پسر شریف خان، نادر را می‌خواست. قد و بالایش به اندازه‌ی خسرو نبود که باشد! چشمان خندان‌ش برق می‌زد. کاری بود. کار زیر دستش زله می‌شد. از زیر سنگ پول پیدا می‌کرد هر جا کار بود نادر همان جا بود!

یک شب در آبادی چُو افتاد که برای امیر دختر شریف خان را شیرینی خورده‌اند، آه از نهاد پیرمرد برخاست، اما قند در دل انارگل آب شد! روزی آفتابی بود که امیر به همراه کسان دختر و پدر خودش به شهر رفتند برای عقد. پیرمرد واخورده و گیج به قهوه‌خانه رفت بعد سری به نهالستان زد و سپس سر از قبرستان ده و مزار همسرش درآورد.

شب که به خانه آمد آرام شده بود اما دیگر به انارگل نگاه نمی‌کرد. سنگین حرف می‌زد و سنگین رفتار می‌کرد. چند وقت بعد امیر با تار و تنبک و مهمانان شهری و روستایی زنش را به اتاقی در زیر سقف خانه‌ی پدرش برد. ایرج و انارگل نرفتند. پیرمرد گویی از مردم آبادی خجالت می‌کشید. هفته‌ی بعد، نیمه شب صدای در حیاط، پیرمرد را از جا کند.

«این وقت شب؟! ... باز چه خبر شده؟ ... خدایا! خودت به خیر بگذران!»

دوسال دیگر باید زن مرد زن مرده بشوی و یتیم‌های یکی دیگر را بزرگ کنی، عاقل باش! تازه این را هم بدان که هیچ کس به خواستگاری دختر شیرینی خورده نمی‌رود، خلاف مردانه‌گیست دختر! «انارگل سرخ شد و با لحنی که می‌خواست عصبانیتش را پنهان کند آهسته گفت: «باباجان! زن امیر شدن هم همانطور سخت است. مادرش صنم یک ناله‌اش به زمینه یکی به آسمان! باید زن شش نفر باشم! عجله‌ی آن‌ها الان برای همین است!»

«همچین عجله‌ای هم بندگان خدا ندارند. دوسالی هست که پیغام پسغام برای عروسی و بردن تو داده‌اند، ما خودمان را از زیر بار در برده ایم!» دختر آهی کشید و گفت: «آن وقت که صنم روبراه بود و صدای جرینگ جرینگ النگوهای طلایش گوش فلک را کر کرده بود، من لایق پسرش نمی‌دید. حالا که مریضی از پا انداختش، به صرافت افتاده من مادر مرده را با عجله به زیر تیر خانه‌اش بکشاند.»

پیرمرد سرخ شده از حرف دختر که یاد حرف مردان آبادی افتاده بود. برخی زنان، حرف زنان دیگر را در گوش مردانشان می‌چکانند! راز صنم هم از پرده بیرون افتاده بود. زن قادر به کنترل ادراک خودش نبود و کم‌کم تمام مردم روستا خبردار شدند.

زیر چشمی پدر را نگاه کرد که در خود فرو رفته بود. ظرف‌ها را بیرون، گوشه‌ی ایوان برد و آب در پیاله‌ها گرداند و دَمَر کرد. ماه در آسمان می‌درخشید و صدای جیرجیرک‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. به تیر وسط ایوان تکیه داد. چشم در میان ستارگان کم‌سوی آسمان گرداند. روح انارگل را چیزی می‌آزرد چیزی مثل نبود مادر.

«با چه رفتاری بگویم او را نمی‌خواهم؟، به فرض بخوادم، مادر علیلش را چه کنم؟ خدایا!!! باید کهنه‌های

عقل چطور؟ شاید فقط هیکل بزرگ کرده باشد!» «دیگر داری آن روی سگ مرا بالا می‌آوری، من نیامدم که از تو اجازه بگیرم، آمدم خبر بدهم چی به چی هست، همین که گفتم!» «با احترام می‌گویم نه! اگر مرا در فشار بگذاری خودم را می‌کشم! اهل فرار کردن از خانه نیستم و کسی را هم زیر سر ندارم!»

ایرج از شنیدن جمله‌ی «خودم را می‌کشم» دلش لرزید اما به روی خودش نیاورد و گفت: «کارت به جایی رسیده که مرا می‌ترسانی؟ تو با شانزده سال سن بزرگتر شده‌ای و من بچه‌ی تو؟»

«نه من بچه‌ام و خاک پای شما اما باید دل بخواهد و عقل قبول کند که بشود زن گرفت یا شوهر کرد. دلم نمی‌خواهد. او رانمی‌شناسی، من هم نمی‌شناسمش!»

«دختر مرا با ریش سفید وادار می‌کنی برای بار دوم بروم حرفم را پس بگیرم؟ می‌دانی با دست خودت چه به روزمان می‌آوری؟» «تقصیر کار منم؟ شما کلمه‌ای با من صلاح و مشورت نکردی. مگر اسبم که بدون پرسیدن نظر من، دادی رفت؟ گیرم اسب، اسب را هم پس می‌گیرند و معامله را فسخ می‌کنند!»

ایرج حق را به دخترش داد اما حوصله نداشت حرف او و دخترش بار دیگر توی دهان اهل آبادی مثل سقز جویده شود، نه این بار نمی‌گذاشت.

«همین که گفتم حرفم دوتا نمی‌شود.»

«فقط یک کلام دیگر بشنوید پدرجان، در کدام شهر و دهات، دو مرد با پسرانشان می‌روند خواستگاری و کار را به یک بار رفتن تمام می‌کنن؟؟!»

«قبلاً تو را دیده‌اند پسندیده‌اند. علف باید به دهن بزی شیرین باشد که هست. دیگر چه؟»

«صنم چند بار آمد و رفت؟ خواهر و زن برادر و هم

پشت در، صدای پیچ‌بچه‌هایی توام با صدای خنده‌های کوتاه می‌آمد. مرد اندکی آسوده شد و در را باز کرد. عیوض و برادرش عزیز بودند آن‌ها را به مهمانخانه برد. خسرو و امیر هم بودند اما ته کوچه‌ی تاریک ایستاده بودند و منتظر. ساعتی بعد آن‌ها هم کنار پدار نشان نشسته بودند و به پشتی‌های قالینی دستباف مادر انارگل تکیه داده بودند.

پیرمرد ته مطبخ چشمش به چشم‌های خسته و سرخ انارگل افتاد که هول هولکی چای در استکان‌های آب جوش گردانده، میریخت.

«تو را برای خسرو خواستگاری کردند. سه روز دیگر می‌رویم شهر برای عقد. خودت را حاضر کن!» انارگل هاج و واج نشست، انگار سطل آب یخ رویش خالی کرده باشند. کلامی به او نگفته بودند و کلامی هم از او نشنیده بودند و حالا او را شوهر داده بودند!

«روی دستت مانده‌ام که به هر که از راه رسید پیشکش کردی؟ من را لایق صلاح دید ندانستی!»

ایرج برافروخته در حالی که سعی می‌کرد خشمش را قورت بدهد که صدایش به اتاق بغل دستی نرسد گفت:

«ببین دختر، به تو رو داده‌ام آستر هم می‌خواهی! امیر را نخواستی رفت دختر یکی دیگر را گرفت. این را هم رد کنی چند وقت دیگر خبر عروس‌بیش را می‌شنویم.»

«بشنویم! اصلاً، رو چه حسابی مرا به او داده‌ای؟ از کسب و کارش می‌دانی یا اخلاق و رفتارش را می‌شناسی؟»

«هیچ کدام، همینقدر که سالم و قبراق است و پدر و خانواده دارد کم چیزی است؟ کارش هم درست می‌شود، مجبور است برای خرج و مخارج زندگی کار کند.»

«پدر... خودت می‌دانی که تنها امید من در زندگانی تویی، نزار حرمت بین ما شکسته شود! من این پسر را فقط یک بار در ته کوچه‌مان دیدم، قد و بالا و هیکل دارد اما

بود فکر می کرد. اصلاً گمان نمی برد که انارگل این قدر شاکی شود! فکر می کرد که باید از خدایش باشد که به شهر می رود و عروس شهری ها می شود. چه می دانست آشوب به پا می کند!

خسرو هیکل درشت داشت و گردنش را تبر نمی زد به دودی جماعت نمی خورد. از مردم هم چیزی از خلاف ملافش نشنیده بود. چرا انارگل غضب کرده بود؟ با خودش فکر کرد شاید از خجالتش باشد! وگرنه ته دلش قند آب می شود!

بالشت را برداشت و سر دیگر تشک گذاشت و دراز کشید با خود قل قل می جوشید. یک روز از قرار و مدار پدرش با قوم تازه مانده بود. «یعنی فردا باید پشت یک عده مرد راه بیفتم و بروم شهر و عقد کنم؟! شاید هم این گونه نباشد و مادری، کسی، ما را همراهی کند!» نمی دانست با دلش چه کند! او، دلش را پیشاپیش به نادر داده بود. آن هم تنها از جانب خودش. روح نادر هم خبر نداشت که انارگل دل به او بسته است. این طور دل بستن ها بود، بودند دخترانی که عشق پنهان خود را به گور می بردند. او را در حال کار روی دیوار شکسته ی خانه شان دیده بود. از پس پرده ی تور پنجره ی اتاق مهمان خانه، حرکاتش را می پسندید. هم قد پدرش بود. نه لاغر بود و نه چاق؛ متوازن و فرزند بود. موهای لخت را با فرق کج باز کرده بود. صبح که سرکار می آمد به کارگر و بنا نمی مانست. مثل جوانان شهری لباس پوشیده بود. از ساکی که هر روز همراهش می آورد، لباس کارش را بر می داشت و نگاهی به اطراف می انداخت و لباس هایش را عوض می کرد، لباس های بیرون را جای تمیزی آویزان می کرد. دستکش سیاه می پوشید و استمبلی خاک را که به قاعده پر شده بود، بلند می کرد. پدرش سینی ناهار را می برد و می آورد. هر

عروسش را برد و آورد که چیزی از زیر دستش جا نیفتد. آن خواهرش که در روستای دیگر است، مرا در حمام ندیده بود به تندی و شدت روسری از سرم کشید که ببیند سرم مو دارد یا نه و چیزهای دیگر که شرمم می آید بگویم! حالا، این ها بدون زن و دختر، خودشان دست بکار شدن، بریدن و دوختن!»

ایرج از مطبخ بیرون رفت و دیگر زجه موره های انار گل را نشنید.

دختر گریان که چیزی سر دلش سنگینی می کرد جایش را توی اتاق وسطی پهن کرد، دراز کشید و به اقبالش فکر کرد. یعنی چه! مگر می شود بی گپ و گفت با دختر، او را شوهر داد؟! اگر آدم درست و درمانی بود از همان شهر زن می گرفت نه که هلك و هلك پا شود بیاید روستا، حتماً ریگی به کفش دارد!

صورتش را در بالش فرو کرد و گریه ی خفه ی دیگری سر داد و با خود گفت؛ حالا تکلیفم چیست؟ به حرفم عمل کنم و خودم را بکشم؟

او هم مثل پدرش یکه حرف بود، انگار حرفش آیه قرآن است. یک دلش می گفت سم بخورد و یک دلش می گفت از تیر سقف کند و خانه خودش را حلقه آویز کند اما حرف ملای ده اگر راست باشد چه؟ آن دنیایش را هم از کف می رفت. و بدتر از آن، پدرش از غصه دق می کرد!

صدای تک سرفه های پدرش را شنید ناگاه از فکرش گذشت که بگوید: ای مرگ ... ای درد بی درمان ...! اما فوراً پشیمان شد. میان مهر و کین از پدر گیر کرده بود. بر حال و روز خودش دل سوزاند و گریست.

به هق هق افتاد بود و دیگر نمی توانست سر زیر پتو ننگه دارد.

ایرج در اتاق دیگر دراز کشیده بود و به کاری که کرده

نبود. در دل خدا را شکر کرد. پیت حلبی هفده کیلویی را از سر راه برداشت و کناری گذاشت. گوشه و کنار انبار را از نظر گذراند، پشت کندوی قدیمی را نگاه کرد. اثری از انار گل نبود. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست. «حالا جواب مردم را چی بدهم؟ بگویم دخترم غیبت زده؟! «هراسی غریب دلش را چنگ می‌انداخت. «فرار کرده؟ نکند دروغ گفته و کسی را زیر سر داشته و من بی‌خبر بودم؟! «یادش آمد که انارگل گفت اهل فرار نیست. یعنی کسی را زیر سر نداشته و تا جایی که دخترش را می‌شناخت، دخترش راستگو بود و از او، دروغ و درمی‌نشیده بود.

صدای در حیاط آمد، خسرو بود با پدر و عیوض و دو سه زن. ایرج نشسته بود و رنگش مثل گچ دیوار شده بود. جمع مهمان‌ها ایرج را به آن حال دیدند، ترسیدند و از طرفی شست‌شان خبردار شد که دخترک بلایی سر خودش آورده است. وقتی دیدند ایرج ساکت است و سر و چشم پایین گرفته، یقین کردند فرار کرده است. جای ماندن نبود. همه با هم برگشتند.

ایرج با خودش گفت- شاید با خواهر گفته‌اش حمام رفته باشد و از سر لج دیر کرده! یا شاید خانه‌ی او رفته باشد، هر گوری رفته باشد خودش برمی‌گردد! توی اتاق دراز کشید، کسی نبود که جرعه‌ای آب به دستش بدهد. روز رفت و نزدیک شب شد و از انارگل خبری نشد. بدتر از آن تمام اهل روستا از غیب شدن دختر حرف می‌زدند. از چیزی که می‌ترسید سرش آمد! کدخدا به دیدنش آمد که ماجرا را از زبان خودش بشنود. ایرج گفت. مو به مو، تا لاقول یک نفر باشد که حکایت درست را بداند. دم غروب، ایرج بلند بلند با خودش حرف می‌زد و می‌گریست. مثل جوان از دست داده‌ها. از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و از مطبخ به کندوخانه. حتی سر چاه آب

بار که قاشق غذا در دهان می‌گذاشت و می‌جوید نگاهی هم به پنجره‌های خانه که روبرویش ولی با فاصله بود، می‌کرد گویی در جستجوی صاحب دست پخت بود.

ایرج هر چه بیشتر دقیق می‌شد، کمتر اثری از حاضر شدن دخترش دید. با خود گفت: «مگر برای عروسی همسالانش حمام نمی‌رفت و از شب قبل، رخت و لباسش را سر صندوق نمی‌گذاشت؟! برای عقد خودش کوچک‌ترین دست و پایی نزد یا خواهر گفته‌اش را خبر نکرد که بیاید و با هم کارها را روبراه کنند. نکند زیر زیرکی و مودبانه کاری می‌کند؟ «دلش شور می‌زد. از آن شب انارگل لام تا کام با او حرف زده بود. نمی‌دانست به حساب شرم و حیا بگذارد یا لجبازی.

زیر لب گفت: «این بار اختیارم را دست تو، دخترگی نیم و جیبی نمی‌دهم که آبرویم را توی آبادی ببری، عروس می‌شوی خوب هم می‌شوی. «در خیالش بارها با انار گل بگو مگو کرده بود.

شب را به فکر صبح و رفتن به شهر خوابید. صبح چشم باز کرد، دید جنب و جوشی در خانه نیست. دیگ و دیگچه، بهم نمی‌خورند و صدای ویز کتری به گوش نمی‌رسد. رفت سمت اتاق وسطی که دخترش در آن می‌خوابید و در زد اما هیچ صدایی نیامد. دست انداخت و دولت در را از هم باز کرد و داخل اتاق شد، دید رختخواب جمع و اتاق بهم چیده و مرتب است. اما نه از خودش خبری هست و نه روی جالباسی از چادر گلدارش. نزدیک بود پس بیفتد. مطبخ و مهمان‌خانه را نگاه کرد، نبود. گمان کرد صبح زود حمام رفته باشد. اما اسباب حمام هم گوشه‌ی مطبخ زیر سکو جای همیشگیش بود. در انبار را باز کرد. بی‌اختیار چشمش به تیرهای سقف افتاد. طنابی آویزان

را برداشته بود و بارها دختر را صدازده بود: «انار گل، انار گل ... بابا کجا رفتی؟ برگرد بابا!»

از نردبان بالا رفته و پشت بام را دیده بود. گویی قطره‌ای آب شده و بر زمین چکیده بود. «کجا پی‌اش بگردم، کجا؟!» شرم و ترس مانند دوماز همزمان دورش چنبره‌زده او را در خود می‌فشردند. تمام جانش درد می‌کرد. لقمه‌ای نان از گلویش پایین نرفته بود و پیاله‌ای چای ننوشیده بود. به هیچ کس رو نداده بود که به خانه‌اش بیاید و سر سنگینی کرده بود.

تا داخل تنور خانه را دیده بود و صندوق بزرگ جهیزیه زنش را از قلم نیانداخته بود. جایی نبود که نگشته باشد.

نفس‌هایش به سنگینی می‌رفت و می‌آمد. خودش را روی رختخواب پرت کرد، اما هرچه تقلا کرد خوابش نبرد. از این شانه به آن شانه چرخید. فکر این که فردا روز عقد کرده‌ی خسرو باشد تنش را لرزاند. نمی‌خواست مثل نوه‌ی مرادخان مجبور به آتش زدن خودش شود. دخترک را به فامیل دور شهری‌شان داده بودند. با زندگی بد نساخت، مجبور شد و برگشت، خودش را جلوی چشم پدر و مادر و برادرانش به آتش کشید. آن‌ها، دختر طلاق گرفته نمی‌خواستند. او هم نمی‌خواست به شهر برود و زیر دست دیگرانی که نمی‌شناخت، بیفتد.

در دل گفت: «خشم و تندی و شاید کتک پدر از شوهر ناخواسته بهتر است!»

دمدمه‌های غروب ایرج لب ایوان نشسته بود و ناله کنان با خودش حرف می‌زد. «کاش همین الان دخترکم از اتاق بیرون می‌آمد و می‌گفت پدر جان من اینجایم گریه نکن!» به درک که خسرو و خانواده‌اش از صرافت گرفتن چنین ورپریده‌ای افتاده‌اند!

صدای افتادن و شکستن چیزی در انبار او را لحظه‌ای از ترس لرزاند. پا برهنه سمت انبار رفت. هنوز بدنش لرز خفیفی داشت. دست دراز کرد و در انبار را به داخل هل داد. پا پیش گذاشت و سر داخل برد که ببیند چه خبر شده است. کندوی سفالین دو نسل قبل روی زمین افتاده و شکسته بود. گندم‌ها بیرون پاشیده و انار گل آن وسط نشسته بود. ایرج لال شده بود. مثل مرده‌ی از گور برگشته به دخترش نگاه کرد.

«من شوی نمی‌خواهم گفته باشم!» به گندم‌ها پنخش شده نگاه کرد و کمی از آن را با سینه‌ی دست جمع کرد. «می‌خواستم این‌جا آنقدر بمانم تا بمیرم! اما من را که می‌شناسی کم تحملم! خواستم بیرون بیایم توانستم، تکان‌های من کندو را انداخت و شکست!» دخترک گندم‌ها را رها کرد و لباس‌هایش را تکاند و گفت: «همین قدر بیشتر توانستم بمانم! آدم به این سادگی‌ها نمی‌میرد جان بسر می‌شود و خسته. منم خسته شدم!»

ایرج نمی‌دانست بخندد یا برای آبروی از دست رفته بگرید و از سر غیظ سر دخترش را ببرد.

دختر بی‌اعتنا به پدر بیرون رفت. کتری را از کوزه پر کرد و اجاق را گیراند و خواست غذایی بپزد.

ایرج کم‌کم به خودش آمد و حرکات دخترش را زیر نظر گرفت. ساده و صادقانه بود. عرق پیشانیش را گرفت و با خودش گفت: «خود کرده را تدبیر نیست! دخترکم تقصیر کار نیست. کاری که گمان می‌کرد درست است را کرده!» کمی این پا و آن پا کرد سپس از در حیاط بیرون رفت. مردم، از زن و مرد برای نماز مغرب و عشاء در مسجد روستا جمع شده بودند.

گویا نماز مغرب را خوانده بودند و او هم به همه‌ی بین دو نماز رسیده بود. چند بار یا الله گفت. توجه تک تک

روز یازدهم کلون در به صدا در آمد و دوباره ایرج بود که در را باز کرد. پیغام از خانه‌ی شریف خان بود. به دختر گفت: « برای شب جمعه اجازه خواستند که برای نادر بیایند خواستگاری؛ این بار پوست کنده بگوها یا نه! هر چه تو بگویی!»

انارگل سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت گرفت و بلند شد که از اتاق بیرون برود، دم در گفت:

«شما راضی باشی، من هم به پسرِ عمو شریف خان راضیم» و رفت و در اتاق وسطی خودش را گم کرد.

شب اولین روزی که عقد کردند و نادر برای نامزد بازی آمد، شب روشنی بود و ماه تمام رخ می تابید. نادر خودش را بالای در کشید و مثل گربه، چالاک و نرم پرید توی حیاط و سر از اتاق مهمان خانه درآورد. دل دختر گرس گرس می تپید. جوان، لتهای در را بهم آورد و چفت در را بست. انارگل گوشه‌ی تاریک اتاق نشسته بود و قد و بالای نادر را نگاه می کرد. نادر لبخند گشاده‌ای داشت به طرف او رفت. بوی ناخوش دهانش به صورت دختر خورد. انارگل چهره در هم کرد و فوراً ایستاد. خودش را به دیوار چسباند و دست‌هایش را چلیپای تنش کرد. نادر که شرم و ترس دخترک را دید پس رفت و دستمال کوچک ابریشمی را از جیب بالاپوشش بیرون کشید، گره ریز و کورش را به زحمت با ناخن باز کرد و پیش چشم دختر به نمایش گذاشت. مقداری شیرینی به هم چسبیده، شیشه‌ای کوچک عطر که از بوی تند آن هم بدش آمد. در دل رنجید و گفت: «شب اول نامزدی که این باشد، وای به حال شب‌های دیگر!»

زن جوان، کودک گریبان را از آغوش پدر پس گرفت و

مردان از جمله پیش نماز جلب شد و حتماً زنان پشت پرده هم شنیدند. سپس گفت: «نمازتان قبول درگاه حق. مردم! دختر من انارگل جایی نرفته بود. بلکه از زور و اجبار من برای ازدواج به داخل کندو پناه برده بود تا همین دم غروب. خواستم بدانید و به شرافت دخترم و من بدگویی نکنید که در دو دنیا مشغل ذمه هستید و دامانتان را در آن دنیا می گیرم. در این دنیا هم آه من و دخترم پشت سرتان است. دیگر این که در امر ازدواج به فرزندانان زور نگویند مخصوصاً به دخترانتان، آتش جهنم را برای خودتان نخرید! و از همان راهی که آمده بود و قبل از این که مردم از حیرت در بیایند و به خودشان بجنبند برگشت. سر راه از بقالی کشمش و خرما خرید و لای دستمال پیچید و راه خانه را در پیش گرفت.

چهل روز از آن بلوا گذشته بود که دید یکی دارد به در می کوبد. در را باز کرد زن و دختر شریف خان بودند که برای دیدن انار گل آمده بودند. ایرج آن‌ها را به مهمانخانه راهنمایی کرد و با خود گفت- از هر طرف چرخیدیم خوردیم به قوم و خویش عیوض! مادر و دختر رو تشکچه‌های نرم و تمیز نشستند و اتاق را از نظر گذراندند. ایرج پس از آن‌ها وارد اتاق شد و به مهمان‌ها خوش آمد گفت و بیرون رفت. انار گل با سینی چای وارد شد و با شرم سلام کرد.

زنان گفتند و خندیدند و رفتند. ده روزی بود که از آن‌ها خبری نشد. انارگل گاه امیدوار بود و گاه ناامید. فکر کرد- آمدند که او را ببینند و بروند پشت سرشان را نگاه نکنند؟! هول و ولا داشت. اما بعد از یک هفته دیگر هیچ فکری نمی کرد. در عوض، تمام مطبخ را بیرون ریخت و دیوارهایش را جارو کشید و پشت دیگ‌ها را سایید. رویه‌ی رختخواب‌های خود و پدرش را شست و دوخت.

به سینه انداخت و گفت: «پدر جان ما می‌رویم شهر، اما موقع جمع کردن پسته برمی‌گردیم» پیرمرد گره عمیقی به پیشانی انداخت، دخترش و کودک را خوب تماشا کرد و گفت: «زودتر بیاید، چشم براهم.»